

یکی ندارد. اصلاً من آن را فراموش کرده بودم.»  
هنچارد سر به زیر انداخت، دیگر چیزی نگفت، و رو گرداند و رفت. آن روز دانلد از کارگران شنید که تمام زمستان گذشته هنچارد به مادر پیر ایبل مجانی زغال سنگ داده است، و همین او را نسبت به تاجر غله نرم تر کرد. اما هنچارد همچنان دلتنگ و خاموش بود و وقتی یکی از مردها از او پرسید غله تازه رسیده را کجا انبار کنند، به اختصار گفت: «از آقای فارفره بپرس. او اینجا ارباب است!»  
دیگر شکی در این نکته باقی نمانده بود. هنچارد که تا آن زمان یکی از ستوده‌ترین مردان کاستربریج بود، دیگر چنین موقعیتی را نداشت.

### سرگرمیها

زندگیشان به همین ترتیب ادامه داشت، تا تعطیلات عمومی پیش آمد. سراسر کشور به مناسبت دهمین سالگرد تولد بزرگ‌ترین پسر ملکه ویکتوریا، شاهزاده ادوارد، غرق سرور و شادمانی بود.

تا مدتی در کاستربریج کاری انجام نشد. سپس روزی دانلد فارفره از هنچارد خواست که قدری کرباس تهیه کند

تا او از آن چادر فراهم آورد و به کمک چند تن دیگر برای آن روز سرگرمی تدارک ببیند.

هنچارد پاسخ داد: «هر قدر می خواهی بردار.» درست پس از آن هنچارد پی برد که در مقام شهردار باید از انجمن شهر دعوت کند تا سرگرمیهایی تدارک ببینند. اما فارفه خیلی زود جنبید و مقامات رسمی را یکسره پشت سر گذاشت. با اینحال هنوز دیر نشده بود، و با فکر بیشتر هنچارد تصمیم گرفت که چیزی به ابتکار خود راه بیندازد.

برای جشنی برآستی درخشان تدارک دید که شایسته کاستربریج کهنسال باشد. سپس قضیه فارفه را پاک از یاد برد. همه از نقشه شهردار برای جشن استقبال کردند، بخصوص که هزینه هایش را شخصاً به عهده گرفت. روی تابلوهای صورتی دراز اعلام کرد که همه جور سرگرمی در مزرعه ای در حومه شهر دایر می شود. قرار بود مسابقه دو با مانع برگزار شود و به برنده خوکی جایزه بدهند؛ همچنین بسیاری از رشته های ورزشی دیگر، چون مسابقه خرسواری، مشت زنی، گشتی، و صعود از تورهای بلند دایر شود. هنچارد همچنین می خواست عصرانه چای

مفصلی بدهد. همه اهالی کاستربریج هم به این جشن دعوت شده بودند.

صبح روز جشن فرا رسید. آسمان که به طرز غیر عادی تا یکی دو روز پیش صاف بود، خاکستری شد. باد بی تردید بشارت باران را می داد. ساعت دوازده باران ابتدا تک و توک و بعد یکریز بارید و دمبدم تندتر شد.

عده‌ای دلیرانه در مزرعه جمع شده بودند، اما در ساعت سه هنجارد دریافت که سرگرمی‌هایش با شکست روبرو خواهد شد. آب باران همه جا را گرفته بود. خوک در باد می لرزید. برای میزهای پر از غذا روکشی در کار نبود و کاری نمی شد کرد که همه چیز خیس نشود. مردم کم کم رفتند. هوای بد و خراب شدن خوراکیها آنها را ماند.

اما حوالی ساعت شش توفان فروکش کرد. سرانجام به نظر می رسید می توان جشن را برگزار کرد. میزها پهن شد و دسته نوازندگان از پناهگاهش درآمد، و جایی را برای رقص مرتب کردند.

پس از قریب نیمساعت که در عرض آن فقط دو سه نفر برای هنرنمایی بلند شدند، هنجارد گفت: «خب، مردم کجا هستند؟»

یکی از اعضای انجمن شهر که در کنار شهردار در میدان بود، پاسخ داد: «رفته‌اند سراغ سرگرمیهای فارفره.» «هنچارد پکر بالا و پایین می‌رفت. قرار شد غذا را به فقرا بدهند. میدان ظرف زمان کوتاهی خالی شد.»

### مجلس جشن و سرور

اما سرگرمیهای دانلد فارفره با موفقیت همراه بود. آن شب هنچارد رفت که ببیند آنجا چه خبر است، و دید همه مردم شهر آنجا جمعند. مردم با نوای نوازندگان می‌رقصیدند و پیدا بود که کیف می‌کنند.

هنچارد در گوشه‌ای پنهان شد و شنید که مردم از او و فارفره حرف می‌زنند. همه از فارفره به خاطر موفقیتش در برگزاری مجلس رقص و توانایی و شرم تجاری درست تعریف می‌کردند.

یکی گفت: «سرگرمیهای آقای هنچارد به گرد پای این یکی نمی‌رسد. مردک باید عقلش را خورده باشد که خیال می‌کند در همچو روزی آدم می‌رود توی آن فضای باز.»  
یکی دیگر پرسید: «اگر این جوان نبود، کسب و کار آقای هنچارد به کجا می‌رسید؟ بختش گفته که فارفره را

دارد. پیش از اینکه سر و کله فارفره پیدا شود، حساب و کتابش افتتاح بود. ولی فارفره دیگر برایش کار نمی‌کند، می‌خواهد به زودی مستقل شود.»

هنچارد همه اینها را اتفاقی شنید و دمبدم عصبانی‌تر شد. وقتی یکی از اهالی شهر آمد و با او حرف زد، هنچارد گفت: «دوره مدیریت آقای فارفره در کسب و کار من رو به اتمام است.» جوان اسکاتلندی که این نظر را شنید و نارضایی هنچارد را دریافت، وقتی مردم از او پرسیدند که خبر صحت دارد، آن را تأیید کرد. دلیلش را که پرسیدند، خیلی ساده پاسخ داد که آقای هنچارد دیگر به کمکش نیاز ندارد. هنچارد راضی به خانه رفت. اما صبح که حسادتش فروکش کرد، از حرفهایی که زده بود قلبش فرو ریخت. وقتی دید فارفره همچنان سر حرفش ایستاده است، آشفته‌تر شد.

الیزابت - جین چندبار با داند فارفره دست‌افشانی کرد، اما بعداً از رفتار هنچارد دریافت که اشتباه کرده است. تصمیم گرفت به خانه برگردد. هنگام برگشتن به فارفره برخورد.

فارفره که سخت می‌کوشید غم و اندوه خود را از قطع رابطه با تاجر غله نشان ندهد، گفت: «آه، شما یید، دوشیزه

نیوسان. همه جا دنبالتان می‌گشتم! اجازه می‌دهید تا نبش  
خیابان خانه‌تان همراه شما بیایم؟»

الیزابت - جین فکر کرد شاید این کار درست نباشد، اما  
دلیل معقولی برای پاسخ منفی پیدا نکرد. بنابراین با هم  
رفتند، تا فارفره گفت: «گویا همین روزها من از پیشستان  
می‌روم.»

الیزابت - جین که منظورش را در نمی‌یافت، پرسید:  
«چرا؟»

«آه، موضوع کسب و کار است... همین و بس. امیدوار  
بودم یک دور دیگر با شما دست‌افشانی کنم. می‌ترسم  
پدرتان از علاقه من به شما برنجد! حالا شاید وقتش باشد  
که بروم آن سر دنیا!»

الیزابت - جین با غصه آه کشید و اسکاتلندی ادامه داد:  
«کاش پولدارتر بودم، دوشیزه نیوسان. کاش ناپدریتان  
کفری نمی‌شد. آنوقت امشب از شما درخواستی می‌کردم.  
اما این چیزها به من نیامده! خب دیگر! امیدوارم اگر رفتم،  
مردم کاستریج فراموشم نکنند.»

الیزابت - جین بیقرار گفت: «حتماً نمی‌کنیم. من که  
امیدوارم اصلاً نروید.»

## خبرهایی از لوسیتا

طولی نکشید که همه فهمیدند هنجارد و فارفره می خواهند بهم بزنند. الیزابت - جین مایل بود بداند دانلد می خواهد کجا برود. دریافت که خودش سخت خواستار ماندن اوست. سرانجام خبر رسید که فارفره نمی خواهد از کاستربریج برود. او می خواست خودش تجارت غله و علوفه راه بیندازد.

قلبش از شنیدن این خبر به تپش افتاد. اما اگر مردی برآستی خواستار او بود، آیا کسب و کاری به رقابت ناپدریش به راه می انداخت؟ یقیناً نه. لابد آن گفتگوی گرم و نرم متعلق به احساسی گذرا و ناپایدار بود.

روزی هنجارد الیزابت - جین را نزد خود خواست. الیزابت - جین هنگام ورود به دفترش قیافه او را دید و گوش به زنگ شد.

«می خواهم بهات هشدار بدهم، عزیزم. درباره آن مرد، فارفره. دو - سه بار ترا گرم گفتگو با او دیده‌ام. یک بار هم تو را تا خانه همراهی کرد. خب، خب، من از هیچ بابت ملامت نمی‌کنم. اما بگو ببینم، قول احمقانه‌ای به‌اش نداده‌ای؟»

«نه، من هیچ قولی به او نداده‌ام.»

«عالی است. خوش بود آنکه ورا عاقبت کار خوش

است. من بخصوص می‌خواهم از دیدنش خودداری

کنی.»

«بسیار خوب، آقا.»

«قول می‌دهی!»

الیزابت - جین لحظه‌ای درنگ کرد و سپس گفت: «بله،

اگر شما اصرار داشته باشید.»

«دارم. او دشمن ماست.»

او که رفت، هنجارد نشست و یادداشتی برای فارفره

نوشت و خواست که دیگر سراغ الیزابت - جین را نگیرد.

از آن به بعد تجارت جوان اسکاتلندی روز به روز رونق

گرفت و کار و بار هنجارد کساد شد. در خانه هنجارد کمتر

از فارفره نام می‌بردند.

چیزی از این ماجرا نگذشت که هنجارد نامه‌ای از

لوسیئا، زنی که در جرسی با او آشنا بود، دریافت داشت. در

آن نامه نوشته بود که اکنون که بار دیگر ازدواج کرده است،

دیگر نمی‌تواند انتظاری از او داشته باشد. از این بابت

ملامتش نمی‌کرد. تنها این نکته می‌ماند که آن را به پای



نامرادی بخت بگذارد، نه تقصیر هنجارد. سپس از او خواسته بود که روابطشان را پنهان نگهدارد و هر یادگاری را که از او دارد، بخصوص نامه، را برگرداند.

نامه‌اش به این ترتیب ختم می‌شد:

حالا برای دیدار تنها خویشاوندم عازم بٲ هستم. زن ثروتمندی است و امیدوارم کاری در حقم بکند. سر راه برگشتن از کاستربریج می‌گذرم. می‌توانی لطفاً نامه‌ها را برایم بیاوری؟ ساعت پنج و نیم غروب چهارشنبه در کالسکه‌ای خواهم بود که جلو هتل آنتلپ اسپها را عوض می‌کند. این کار را به فرستادن نامه‌ها ترجیح می‌دهم.

دوستار همیشگی شما. لوستا

هنچارد به سنگینی نفس کشید: موجود بیچاره... کاش هرگز با من آشنا نمی‌شدی! اگر در موقعیتی بودم که بتوانم با تو ازدواج کنم، می‌کردم! راستی که می‌کردم!... البته به این نکته می‌اندیشید که در صورت مرگ سوزان چه باید بکند.

طبق درخواست لوستا نامه‌هایش را جمع کرد و در بسته‌ای کنار گذاشت تا روز موعود برسد.

غروب چهارشنبه سرد بود و کالسکه دیر کرد. وقتی از

راه رسید، هنجارد به سراغش رفت. اما هیچ نشانی از  
لوسِتّا نبود. به این نتیجه رسید که اتفاقی افتاده و  
نقشه‌هایش را تغییر داده. بنابراین موضوع را رها کرد و به  
خانه رفت و بسته‌نامه‌ها را در گاوصندوق گذاشت.  
سرانجام از اینکه او را ندیده بود، نفس راحتی کشید.

## لوسیتا به کاستر بریج می آید

### خانم هنجارد می میرد

در این میان خانم هنجارد روز به روز رو به ضعف می رفت. دیگر از خانه بیرون نمی آمد. روزی، پس از مدتی فکر کردن که انگار دلتنگ ترش کرد، گفت که می خواهد چیزی بنویسد. برایش کاغذ و قلم آوردند و بنا به درخواستش او را تنها گذاشتند. مدت کوتاهی نوشت، کاغذ را با دقت تا کرد، در پاکت گذاشت و مهر کرد، پشت پاکت نوشت، بعد آن را به الیزابت - جین داد تا در کشو میز تحریرش قفل کند. پشت پاکت نوشته بود:

آقای مایکل هنجارد. تا روز عروسی الیزابت - جین نباید

گشوده شود.

الیزابت - جین همه شب نزد مادرش می نشست. غروب  
روزی خانم هنجارد به دخترش گفت:

«یادت می آید که یادداشتی به دست تو و آقای فارفره  
رسید؟ همان یادداشت که می خواست کسی را در  
دورنوور ببینی.... و تو خیال کرده بودی حقه‌ای سوار  
کرده‌اند که دستت بیندازند.»

الیزابت - جین گفت: «بله.»

«برای دست انداختن شما نبود، عزیزم. برای این بود  
که شما را با هم جمع کنم. من بودم که یادداشتها را  
نوشتم.»

«چرا؟»

«دلم می خواست تو با آقای فارفره ازدواج کنی.»  
«آه، مادر!»

«خب، دلیل داشتم. بالاخره یک روز ازدواج می کنی.  
می خواستم آن روز را به چشم خودم ببینم! اما همه چیز به  
میل آدم که نمی شود! هنجارد از او بدش می آید.»  
دختر گفت: «شاید روزی با هم دوست شوند.»  
خانم هنجارد چند روز بعد مرد.

## «من پدر توام»

هنچارد و الیزابت - جین کنار آتش نشسته بودند و گفتگو می کردند. سه هفته پس از تشییع جنازه خانم هنچارد بود. «هنچارد پرسید: الیزابت - جین، خیلی فکر گذشته را می کنی؟»

«بله، بیشتر وقتها.»

«این گذشته با تجسم چه کسانی همراه است؟»

«پدر و مادر.... دیگر کسی نیست.»

«آه! من جزو اینها نیستم، نه؟ نیوسان برایت پدر خوبی بود؟»

«آره، خیلی.»

در چهره هنچارد آثار غم و اندوه نمایان شد. گفت: «می توانی فرض کنی من پدر واقعی تو باشم؟ آنوقت می توانی به من هم مثل ریچارد نیوسان علاقه مند شوی؟» الیزابت - جین فوراً گفت: «ابدأ همچو فکری نمی کنم. نمی توانم کسی جز او را پدرم بدانم.»

هنچارد پس از سکوتی طولانی پرسید: «مادرت از گذشته ام برایت چه گفت؟»

«گفت که یکی از خویشاوندان تَسَبی او هستید.»  
«پیش از اینکه مرا ببینی. باید دربارهٔ من بیشتر حرف  
می‌زد! در این صورت وظیفه‌ام در قبال تو اینهمه مشکل  
نمی‌شد.... الیزابت - جین، من پدر تو هستم، نه ریچارد  
نیوسان.»

الیزابت - جین خشکش زده بود و حتی شانه‌هایش  
نشان از حرکت تنفس نمی‌داد. هنجارد ادامه داد: «من و  
مادرت در جوانی زن و شوهر بودیم. آنچه تو دیدی دومین  
ازدواج ما بود. هر کدام فکر می‌کردیم دیگری مرده است،  
و بنابراین نیوسان شوهرش شد.» هنجارد پیش از این  
نمی‌توانست به حقیقت نزدیک شود.

الیزابت - جین با یادآوری بسیاری از حوادث گذشته  
آنچه را که شنیده بود باور کرد. سرپا آشفته شد و گریه کرد.  
هنجارد گفت: «گریه نکن! گریه نکن! نمی‌توانم تحمل  
کنم. من پدر توام. چرا گریه می‌کنی؟ یعنی برایت این قدر  
هولناک و منفورم؟»

دستش را گرفت و فریاد زد: «از من نفرت نداشته باش،  
الیزابت - جین! بیشتر از او به تو مهربانی می‌کنم! اگر به من  
به چشم پدر نگاه کنی، برایت هر کاری می‌کنم!»

الیزابت - جین کوشید برخیزد و با اطمینان نگاهش کند،  
اما نتوانست. او پریشانش کرده بود و نمی دانست چرا.  
هنچارد که پریشانی او را دید، گفت: «حالا می روم. فردا  
باز هم با تو صحبت می کنم و مدارکی را نشانت می دهم که  
حرفم را ثابت کند. ببین... من نامت را انتخاب کردم،  
دخترم. مادرت می خواست اسمت را بگذارد سوزان.  
فراموش نکن که نامت را از من داری!»

از اتاق بیرون رفت، اما پیش از آنکه الیزابت - جین  
تکائی بخورد، یا از ضربه آنچه شنیده رهایی یابد، بار دیگر  
برگشت و گفت:

«یک چیز دیگر، الیزابت - جین. حالا دیگر نام خانوادگی  
مرا می پذیری، نه؟ مادرت مخالف بود، اما این طور برای  
من خوشایندتر است. قانوناً حق توست، می دانی. اما  
احتیاج نیست کسی آن را بداند. انگار به انتخاب خودت  
این کار را کردی. با وکیل حرف می زنم.... خودم دقیقاً  
قانونش را نمی دانم. ولی این کار را می کنی؟ اجازه می دهی  
بدهم چند سطر در روزنامه چاپ کنند که نام خانوادگی  
از این پس هنچارد است؟»

الیزابت - جین پرسید: «اگر نام همین باشد، باید همین

جور هم صدایم کنند، مگر نه؟ تعجب می‌کنم که چرا  
مادرم موافق نبود.»

«آه، شاید یک جور خرافات بود. خب، حالا یک تکه  
کاغذ بردار و آنچه می‌گویم بنویس.»

الیزابت - جین تکه کاغذی برداشت و چیزی شبیه  
آنچه یک بار در روزنامه دیده بود نوشت. نوشته از این قرار  
شد که او، نویسنده نامه، که سابقاً به نام الیزابت - جین  
نیوسان شناخته می‌شد، می‌خواهد نامش از آن پس  
الیزابت - جین هنجارد باشد. پس از نوشتن آن را در پاکت  
گذاشت، مهر کرد، و به نشانی روزنامه کاستربریج فرستاد.  
هنچارد با نگاه رضایت‌آمیز موافقی که چیزی  
خوشایندش بود، گفت: «بسیار خوب. می‌روم طبقه بالا و  
دنبال مدارکی می‌گردم که همه حرفهای مرا به تو ثابت کند.  
اما تا فردا از این بابت باعث زحمت نمی‌شوم. شب بخیر.  
الیزابت - جین من!»

هنچارد رفت. الیزابت - جین کنار آتش نشست و  
خاموش اشک ریخت. این اشکها دیگر برای مادرش نبود،  
بلکه به خاطر ریچارد نیوسان، ملوان مهربان، بود که گویی  
در حقش درست رفتار نکرده بود.



## شادی بر باد می‌رود

در این بین هنجارد به طبقه بالا رفته بود. اوراق شخصی خود را در کشویی در اتاق خواب نگه می‌داشت. قفل در کشور را باز کرد. پیش از اینکه اوراق را در بیاورد، به صندلی تکیه داد و به فکر فرو رفت. الیزابت - جین سرانجام دختر او شده بود، و چنان دختر خوب و عاقلی بود که یقیناً به او محبت داشت.

بار دیگر روی کتو خم شد. در بین اوراق دیگرش محتوای میز تحریر کوچک همسرش نیز قرار داشت. در آن میان نامه‌ای بود که رویش خطاب به او نوشته شده بود: «تا روز عروسی الیزابت - جین نباید گشوده شود.» همسرش آن را درست مهر نکرده بود. هنجارد بدون کنجکاوی حقیقی نامه را باز کرد و چشمانش روی خطوط لغزید:

مایکل عزیزم، امیدوارم درک کنی که برای خیر و خوبی همه‌مان، رازی را تا کنون از تو پنهان کرده‌ام. باید بدانی که الیزابت - جین دختر تو نیست، یعنی آن دختری نیست که موقع فروختنم در آغوش من بود. نه! آن طفلک چند ماه بعد مرد، و این یکی از شوهر دیگر من است. من نام اولی را روی این یکی گذاشتم، و او

درد و دریفی را که از بابت از دست دادن اولی داشتم جبران کرد. مایکل، من در بستر مرگم و لازم بود جلو زبانم را بگیرم؛ اما چه کنم که نمی‌توانم. اگر می‌توانی زنی را که روزگاری در حقش به خطا رفته‌ای ببخش، چرا که او هم ترا می‌بخشد.

### سوزان هنجارد

هنچارد چنان به کاغذ نگاه کرد که انگار پنجره‌ای است که از آن کیلومترها دورتر را می‌بیند. تازه دلیل این موضوع روشن شد که چرا همسرش مخالف تغییر نام دخترش بود. کم‌وبیش دو ساعتی همانجانشست و نمی‌دانست چه کند. تا ناگهان گفت: «آه.... اگر درست باشد، جای تعجب دارد!»



از جاپرید و شمع در دست به اتاق الیزابت - جین رفت. سر را به در چسباند و گوش داد. الیزابت - جین نفسهای عمیق می کشید. هنگام آرام دستگیره را چرخاند، وارد شد، با دست جلو نور شمع را گرفت، و به بسترش نزدیک شد. کم کم نور شمع را به صورتش نزدیک کرد و مدتی طولانی سخت به خطوط چهره اش زل زد. پوست صورت دختر سفید و پوست خودش تیره بود. در خطوط چهره دختر خفته مشخصات ریچارد نیوسان را بازیافت. دیگر نتوانست دیدنش را تاب بیاورد و شتابان بیرون رفت.

حس کرد سرنوشت مجازاتش می کند. به الیزابت - جین گفته بود که پدر اوست، و در کشو میز به دنبال مدارک اثبات آن گشته بود. هولناکی موضوع در این بود که تازه پرده از راز برداشته و آشکار کرده بود که پدر اوست، و چیزی نگذشت که کشف کرد این ادعا صحت ندارد. مغرورتر از آن بود که از موقعیتی پس بنشیند، بخصوص وقتی که چنین تحقیرآمیز باشد. حالا که گفته بود که الیزابت - جین دختر اوست، لازم بود او همیشه خود را دخترش بداند.

اما هنجارد در این موقعیت برای برداشتن گام نخستین آمادگی نداشت. وقتی برای خوردن صبحانه رفت، الیزابت - جین پا شد و دست او را گرفت.

با شادی گفت: «تمام شب به حرفهایتان فکر کردم. می بینم که همه آنها درست است. می خواهم از این به بعد همان طور که هستید شما را پدر صدا کنم، نه آقای هنجارد. حالا همه چیز برایم روشن شده. راست راستی، بابا، همین طور است. چون اگر من فقط نادختری شما بودم، نصف کارهایی را که برایم کردید انجام نمی دادید، و اینهمه آزادم نمی گذاشتید! آقای نیوسان، که مادرم با آن اشتباه عجیب با او ازدواج کرد، خیلی مهربان بود، اما هر چه باشد با مهربانی پدر واقعیم قابل قیاس نیست. خب، بابا، صبحانه حاضر است!»

هنجارد خم شد و گونه اش را بوسید، اما این کار برایش شادمانی به بار نیاورد. شادیش بر باد رفته و امیدش نقش بر آب شده بود.

## دوست تازه

از آن پس هنجارد سرد و دور از دسترس شد، و البته الیزابت - جین از دلیلش سر در نیاورد. از صبح فردای آن شب که گفته بود پدر واقعی اوست، دستخوش تغییر شده بود.

طولی نکشید که این سردی به بگومگو بدل شد. بخصوص استفاده الیزابت - جین از کلمات محلی به جای واژه‌های درستی که خانمهای متشخص به کار می‌بردند، هنجارد را خشمگین می‌کرد. الیزابت - جین همه کوشش خود را به کار می‌بست تا واژگان درست را به کار ببرد و تا آنجا که ممکن است با خواندن کتابها طرز حرف زدنش را اصلاح کند. اما انگار هرگز نمی‌توانست دل او را به دست آورد. هنجارد بیش از پیش او را در خانه تنها می‌گذاشت. از این رو بیشتر وقت الیزابت - جین با غم و غصه می‌گذشت. از کج خلقی هنجارد می‌ترسید، اما تحمل سردی و بی‌اعتنایی او برایش دشوارتر بود.

وقتی دوره دو ساله شهرداری رو به پایان بود و بویش می‌آمد که دیگر او را به ریاست انجمن شهر نخواهند

رساند و شاید فارفره جایش را بگیرد، روز به روز عرصه بر الیزابت - جین تنگ تر شد. موضوع آینده هنجارد را سخت نگران می کرد. بعد بار دیگر به حسادت ابلهانه خود در منع دیدار دختر که از آن او نبود و رفتارش او را به خشم می آورد، اندیشید و نامه ای برای فارفره نوشت. در این نامه گفت که نمی خواهد در روابط دوستانه اش با الیزابت - جین دخالت کند و اعتراض خود را پس می گیرد. با خود گفت این کار نظر فارفره را نسبت به او برمی گرداند و شاید هم موضوع سرپرستی الیزابت - جین را حل کند.

الیزابت - جین هر وقت می توانست به حیاط کلیسا سر خاک مادرش می رفت. یک روز صبح که به آنجا رفت، هیکل سیاهپوشی را دید که کنار گور مادرش ایستاده است. خانمی مشخصاتی را که روی سنگ گور خانم هنجارد نوشته شده بود می خواند. مثل او جامه سوگواری به تن داشت، اما لباسهایش بسیار قشنگ تر از الیزابت - جین بود. آن دو با هم حرف زدند، و خانم درباره مادرش، آقای هنجارد و خود او چیزهایی پرسید. الیزابت - جین آنچه از گذشته اش به یاد داشت برایش حکایت کرد، و دوست تازه از قصه اش یکه نخورد. الیزابت - جین از این حال به

وجد آمد. این وجد و سرور ادامه داشت، تا به فکر بازگشت به خانه پدرش افتاد، خانه‌ای که این اواخر با او به خشونت رفتار می‌شد.

زمزمه کنان گفت: «نمی‌دانم چطور برگردم خانه. به فکر جدا شدن افتاده‌ام. اما کجا می‌توانم بروم؟»

دوست تازه‌اش با ملایمت گفت: «شاید به زودی وضع روبراه شود. من چند روز دیگر یکی می‌خواهم که با من توی خانه زندگی کند. کسی که هم خانه‌داری کند و هم همنشینم باشد. دوست داری بیایی پیش من؟»

الیزابت - جین اشک در چشم فریاد زد: «آه، بله. راست راستی دوست دارم! جازم دست به هر کاری بزنم تا مستقل شوم، شاید در این صورت پدرم دوستم داشته باشد. اما من درس نخوانده‌ام. همنشین شما که باید آدم درس خوانده‌ای باشد.»

«آه، چندان هم لازم نیست.»

«نیست؟ ولی من بد حرف می‌زنم و بد می‌نویسم،

گرچه در هر دو مورد سعی خودم را می‌کنم.»

«مهم نیست.»

«ولی کجا زندگی می‌کنید؟»

«از امروز به بعد می خواهم توی کاستربریج زندگی کنم. خانه‌ای که قرار است اجاره کنم، نامش های پدیس هال است.... همان خانه‌سنگی قدیمی که مشرف به مارکت، ایس است. حالا خوب به پیشنهادم فکر می کنی، و اولین روز آفتابی هفته آینده می آیی اینجا که موافقت را اعلام بکنی؟»

الیزابت - جین که از فکر تغییری در زندگی ناشادش چشمانش برق می زد، با خوشحالی موافقت کرد و آن دو دم در حیاط کلیسا از یکدیگر جدا شدند.

### اندوه هنجارد

الیزابت - جین تصمیم گرفت که نظرش را درباره ترک خانه همان شب به هنجارد بگوید، البته به شرطی که اوقاتش تلخ نباشد. مشتاقانه انتظار کشید تا او به خانه برسد. هنجارد به هیچ وجه عصبانی نبود، بلکه مثل همیشه خونسرد و بی اعتنا بود. همین بیش از پیش الیزابت - جین را در عزمش استوار کرد.

«بابا، اگر من از این خانه بروم، اعتراضی داری؟»

«بروی! نه.... اصلاً. کجا می خواهی بروی؟»

الیزابت - جین صلاح دید که به طور دقیق چیزی



نگوید. به زودی به ماجرا پی می‌برد. با تردید گفت:  
«فرصتی برای تعلیم و تربیت به دست آمده و می‌خواهم  
وقتم بیخود تلف نشود.»

«پس ترا بخدا بهترین استفاده را ازش بکن.... البته اگر

همین جا نمی‌توانی.»

«اعتراضی نداری؟»

«اعتراض؟ من؟ نه! ابدأ.» و پس از مکثی افزود: «اما

برای این نقشه بدون کمک پولت کفاف نمی‌دهد،

می‌دانی؟ اگر بخواهی، من ماهانه مبلغی به تو می‌دهم، تا

دیگر محتاج مزدهای ناچیز این جور آدمها نباشی.»

الیزابت - جین از او تشکر کرد.

هنچارد پس از مکثی افزود: «بهتر است کار را درست

انجام دهیم. من دوست دارم سالانه مبلغی به دستت

برسد... تا هم تو از من مستقل باشی و هم من از تو. از این

موضوع خوشت می‌آید؟»

«حتماً.»

«پس همین امروز ترتیبش را می‌دهم.» از اینکه توانسته

بود با این قرار و مدار از دستش راحت شود، خوشحال به

نظر می‌رسید. تا جایی که به آن دو مربوط می‌شد، موضوع

حل شده بود. الیزابت - جین حالا چشم براه بود که آن خانم را بار دیگر ببیند.

روز و ساعت موعود فرا رسید و او سر قرار رفت. خانم آنجا منتظرش بود.

گفت: «خب، تصمیمت را گرفتی؟»

الیزابت - جین با اشتیاق گفت: «بله. کاملاً.»

«پدرت رضایت داد؟»

«بله.»

«پس بیا برویم.»

«کی؟»

«همین حالا .... هر وقت دوست داشتی. امروز. خانه ام

چنان خالی است که می خواهم کسی همراهم باشد.»

دختر گفت: «گمانم بتوانم امروز بیایم.»

خانم پرسید: «به پدرت گفتی کجا می روی؟»

«نه.»

«آه.... چرا نگفتی؟»

«به نظرم رسید این جور درجه اطمینانش بیشتر است....»

چون هرگز نمی دانم واکنشش چگونه خواهد بود.»

«شاید حق با تو باشد.... وانگهی، من نامم را نگفته

بودم نامم دوشیزه تمپلتن است. خوب، امروز غروب  
منتظر شما هستم. ساعت شش چطور است؟»  
هنچارد اصلاً فکر نمی‌کرد که الیزابت - جین به این  
زودبها می‌خواهد از خانه برود. بنابراین وقتی اندکی  
به ساعت شش مانده به خانه رسید و کالسکه‌ای را کنار در  
و نادختریش را با همه کیفها و بسته‌های اندکش در آن دید،  
شگفتزده شد.

الیزابت - جین از پشت شیشه کالسکه گفت: «ولی شما  
که گفتید می‌توانم بروم، بابا.»

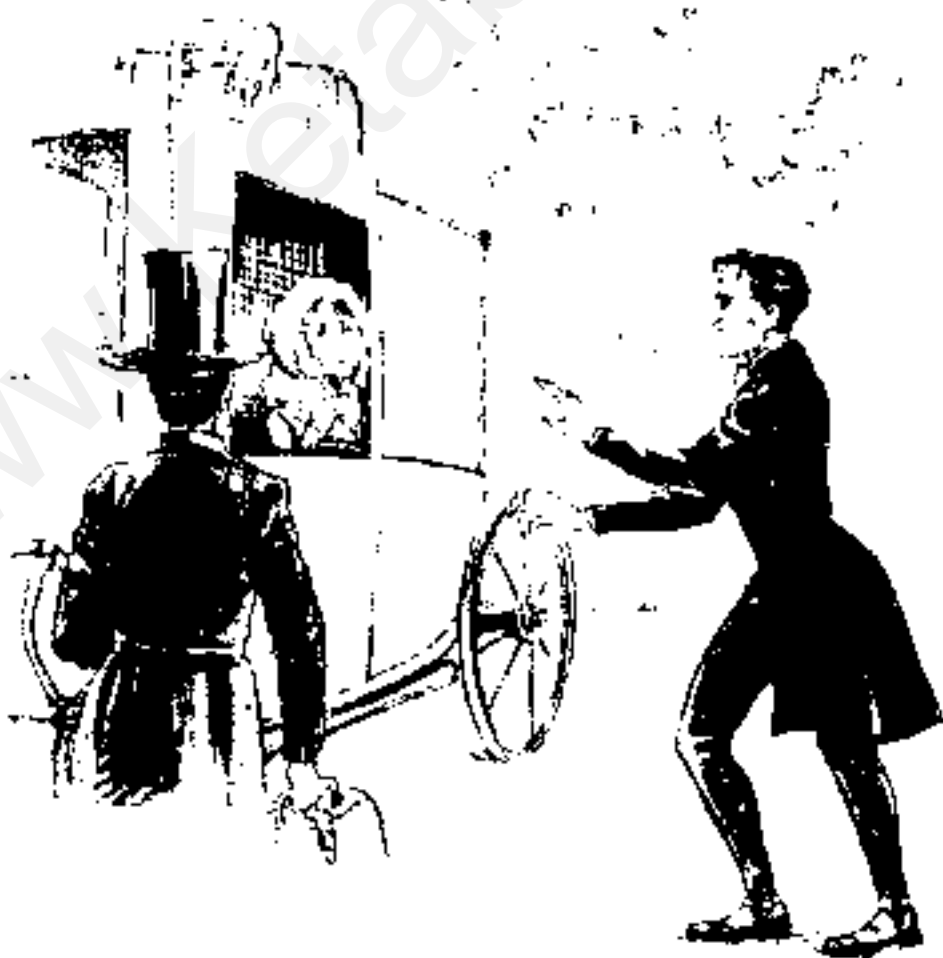
«گفتم! بله! اما خیال کردم می‌خواهی ماه دیگر یا سال  
دیگر بروی. خدایا... چه عجله‌ای! پس این جور  
می‌خواهی زحمت‌هایم را جبران کنی!»

الیزابت - جین با احساس گفت: «آه، بابا! چطور  
می‌توانی این حرف را بزنی؟ بخدا انصاف نیست!»

هنچارد گفت: «خب، خب، مهم نیست.» بعد به خانه رفت.  
با دیدن اینکه همه اثاثش را نبرده است، به اتاقش رفت  
تا تماشا کند. تا کنون روز روشن به آنجا نرفته بود. از توجه  
و کوشش او برای بهبود وضعیتش همه جا شواهدی دیده  
می‌شد، از شکل کتابها گرفته تا نقشه‌ها و طرحها و ترتیبات

دیگر. به آن‌ها زل زده، ناگهان برگشت و پایین دم در آمد.  
با صدای متفاوتی گفت: «ببین...» - این روزها دیگر او  
را به نام صدا نمی‌زد. «... از من دور نشو. شاید با تو خشن  
حرف زده‌ام، اما تو سبب رنج هولناکی برایم شده‌ای.  
اتفاقی افتاده.»

الیزابت - جین با نگرانی عمیقی پرسید: «من باعث  
رنجتان شده‌ام؟ مگر چه کرده‌ام؟»  
«حالا نمی‌توانم بگویم. اما اگر مثل دخترم در خانه‌ام بمانی  
و ترکم نکنی، بموقع هم‌ه‌اش را برایت تعریف می‌کنم.»



اما این پیشنهاد ده دقیقه دیر رسیده بود. الیزابت - جین توی کالسکه بود... و هم اکنون در خیال در خانه خانمی بود که رفتارش آنهمه برایش جذابیت داشت.

با ملایمت هر چه تمام تر گفت: «بابا، به نظرم به حال هر دوی ما خوب است که همین حالا بروم. لازم نیست مدت زیادی جدا بمانم؛ زیاد هم دور نمی شوم؛ و اگر خیلی دلت خواست پیشت باشم، می توانم به زودی برگردم.»

هنچارد اندکی سر جنباند. «پس منظورت این است که خیلی دور نمی شوی. اگر بخواهم برایت نامه بنویسم، نشانیت کجاست؟ یا اینکه من نباید بدانم؟»

«آه، چرا... حتماً. توی شهر هستم. های پلیس هال.»  
هنچارد که صورتش کاملاً بی حرکت بود، گفت: «کجا؟»  
الیزابت - جین حرفش را تکرار کرد. هنچارد نه تکانی خورد و نه حرفی زد. الیزابت - جین که دوستانه برای وداع دست تکان می داد، به کالسکه چپ گفت راه بیفتد.

## هنچارد و لوستا

هنچارد رفتن کالسکه را تماشا کرد و به نشانی که الیزابت - جین به او داده بود اندیشید. شب پیش نامه ای از

لویستا دریافت داشته بود. نامه چنین بود:  
آقای هنجارد عزیزم.

تعجب نکن. امیدوارم به خیر و صلاح من و شما باشد که به کاستربریج آمده‌ام و در های پلیس هال به سر می‌برم. برای چه مدت، نمی‌دانم. این موضوع منوط است به تصمیم کسی دیگر، و او مردی است تاجر و شهردار، کسی که در برخورداری از محبت‌م بیش از همه حق دارد.

جدی بگویم، چنانکه ظاهر می‌نماید، از این موضوع چندان فراغت خاطر ندارم. چون خبر مرگ همسرت را که خیال می‌کردی سالها پیش مرده است شنیده‌ام، به اینجا آمده‌ام. زن بیچاره، خوشحالم که با او از روی انصاف رفتار کرده‌ای. همین که این خبر را شنیدم، دانستم که باید با خواستن وفای به عهد از تو نامم را از آلودگی برهانم. با اینحال نمی‌دانم از زمان جدایی ما چه بر سرت آمده است. بنابراین تصمیم گرفتم بیایم و پیش از تماس گرفتن با شما در اینجا مستقر شوم.

شاید حال و روزم را خوب درک کنید. تا یکی دو روز دیگر می‌توانم شما را ببینم. تا آن وقت خدانگهدار.

دوستدار شما، لویستا

پی‌نوشت: قرار قبلی با شما را نتوانستم اجرا کنم، چون